

فکر بکر کردیستی

سرشناسه: مارتین، آن
 عنوان و نام پدیدآور: فکر بکر کریستین/آن.ام. مارتین؛ ترجمه سعیده بوغیری.
 مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۵۹ ص.: مصور
 فروست: باشگاه پرستاران بیجه: ۱.
 نشر آفرینگان؛ ۲۸۸.
 شابک: ۸-۲۹۰-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: L'idée géniale de Kristy.
 موضوع: داستان‌ها نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, American--20th century
 شناسه افزوده: بوغیری، سعیده، ۱۳۵۸ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۹
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۳۰۲۰۱۶

باشگاه پرستاران بچه؛ ۱

فکر بکر کدریستی

آن ۴۱. هارتین
ترجمه سعیده بوغیری



نشر آفرینگان: ۲۸۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Club des Baby-Sitters; 1

L'idée géniale de Kristy

Ann M. Martin

Gallimard Jeunesse, 2015



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری غربی،

شماره ۱۳۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

✱ ✱ ✱

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

✱ ✱ ✱

آن ام. مارتین

باشگاه پرستاران بچه؛ ۱

فکر بکر کریستی

ترجمه سعیده بوغیری

چاپ اول

۱۴۰۰

۱۱۰۰ نسخه

چاپ پارمیدا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۲۹۰-۸

ISBN: 978-600-391-290-8

حقوق چاپ محفوظ است.

این ها پنج شخصیت اصلی
«باشگاه پرستاران بچه» اند...



نام: کریستی پارکر، رئیس باشگاه.
لباس مورد علاقه: شلوار جین، کفش های بسکتبال و کلاه کاسکت.
ویژگی ها: کوشا، پرانرژی، قاطع.
تکیه کلام: «من یک فکر بکر دارم...»
علاقه مندی ها: ورزش، به خصوص بسکتبال.



نام: ماری آن کوک، منشی باشگاه.

لباس مورد علاقه: همیشه لباس‌های خیلی کلاسیک می‌پوشد، اما تلاشش را می‌کند

مدل‌های دیگری هم بپوشد!

ویژگی‌ها: خجالتی، توجه فراوان به دیگران، کمی زیادی حساس.

تکیه کلام: «فکر کنم چیزی نمانده گریه‌ام بگیرد.»

علاقه‌مندی‌ها: گربه‌اش تیگرو، دوست صمیمی‌اش لوگان.



نام: لوسی مک‌داگلاس، صندوقدار باشگاه.

لباس مورد علاقه: هر چیزی به محض این‌که مد شود...

ویژگی‌ها: تا بن دندان نیویورکی، گاهی کمی هم فضل‌فروش!

تکیه کلام: «عشق من نیویورک!»

علاقه‌مندی‌ها: مد، مد، مد!



نام: کارلا شفر، عضو علی‌البدل باشگاه.
لباس مورد علاقه: لباس مناسب برای آفتاب گرفتن در سواحل کالیفرنیا.
ویژگی‌ها: گیاهخوار، بی‌خیال، خیلی زیبا.
تکیه کلام: «هر کسی هر کاری که دوست دارد انجام بدهد.»
علاقه‌مندی‌ها: آفتاب، شن‌های ساحل و دریا.



نام: کلودیا کوشی، نایب‌رئیس باشگاه.
لباس مورد علاقه: هنرمند است و لباس‌ها و زیورآلاتش را خودش درست می‌کند.
ویژگی‌ها: خلاق، مبتکر، سرشار از ایده‌های خوب.
تکیه کلام: «این آب‌نبات‌های من کجایند؟»
علاقه‌مندی‌ها: طراحی، نقاشی، مجسمه‌سازی (و بیزار از مدرسه).

این کتاب را به دوستم
بت مک کیور پرکینز تقدیم می‌کنم،
کسی که همراه با او بارها
پرستار بچه بودن را تجربه کردم.
به یاد همه آن سال‌ها،
مراتب دوستی‌ام را بپذیر.



فکر تأسیس باشگاه پرستاران بیچه تمام و کمال مال من بود و از این بابت به خودم می‌بالم، البته تأسیسش با همکاری هر چهار تایمان عملی شد: ماری آن کوک، کلودیاکوشی، لوسی مک‌داگلاس و خود من، کریستی پارکر. این فکر سرکلاس به سرم افتاد. آن زمان، تازه رفته بودم کلاس پنجم.

هوا خیلی گرم بود. حتی توی مدرسه استون بروک هم آن قدر گرم بود که معلم‌ها در و پنجره‌ها را باز و همه چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. موهایم به پشت گردنم چسبیده بود و دلم می‌خواست یک تکه کش داشتم تا دم اسبی جمعشان کنم. مگس‌ها توی کلاس دور سرمان می‌چرخیدند و وزوز راه انداخته بودند. معلممان، آقای ردمونت، به‌مان اجازه داده بود درس را کمی تعطیل کنیم و با کاغذ بادبزن بسازیم. کم شدن ده دقیقه از زمان کلاس تاریخ و جغرافیا برای ساختن کاردستی دلپذیر بود. اما، به هر حال، آن بعد از ظهر خفه‌کننده خیال تمام شدن نداشت، برای همین وقتی زنگ خورد، از روی صندلی پریدم و داد زدم:

یوهو!

آخ که چقدر خوشحال بودم که بالاخره می توانستم از آن تو خلاص شوم! من مدرسه را خیلی دوست دارم، اما خب صبر آدم هم حدی دارد دیگر!

آقای ردمونت بینوا شوکه به نظر می رسید. حتماً فکر می کرد که اولطف کرده و اجازه داده برای خودمان بادبزن درست کنیم، آن وقت من نمک نشناس فقط به فکر خلاصی بوده ام.

از خودم شرمنده شدم، اما دیگر دیر شده بود. آب ریخته را نمی شد جمع کرد. من این طوری ام دیگر. اگر دوست داشته باشم چیزی را بگویم، می گویم. اگر بخواهم کاری را انجام بدهم، انجام می دهم. مامان می گوید من هیجانی رفتار می کنم و همین ممکن است برایم دردسرساز شود. حق با اوست. قبلاً هم چنین مشکلاتی را تجربه کرده بودم.

آقای ردمونت گلویش را صاف کرد. به دنبال راهی برای تنبیه کردن من بود، البته بی آن که جلو بقیه بچه ها تحقیرم کند. او به این جور مسائل خیلی اهمیت می دهد.

بالاخره سر صحبت را این طور باز کرد: «کریستی!... بچه ها، تکالیف منزل رو به تون داده ام، می تونین برید. کریستی، می خوام یه دقیقه باهات صحبت کنم.»

همان طور که بچه ها کتاب و دفترشان را جمع می کردند و پیچ پچ کنان و پوزخند زنان از کلاس بیرون می رفتند، من به سمت میز آقای ردمونت رفتم.

پیش از آن که بخواهد کلامی به زبان بیاورد، شروع به عذرخواهی کردم. گاهی به بهبود وضعیت کمک می کند.

«آقای معلم، متأسفم. نمی خواستم این طوری حرف بزنم. فقط از این که به خونه برمی گردیم، خوشحال شده بودم. چون توی خونه لااقل کولر هست...»

آقای ردمنت سر تکان داد.

«کریستی، فکر می کنی در آینده بتونی کمی بادرایت تر رفتار کنی؟»

مطمئن نبودم کلمه بادرایت به چه معناست، اما درک می کردم او می خواهد چه چیزی را به م حالی کند: این که آخر کلاس، از جا نپریم و فریاد نزنم «یوهو» و حرص معلم را درنیاورم.

«بله آقا. (مؤدب بودن هم گاهی ممکن است کارساز باشد.)»

«خب، اما به هر حال دلم می خواد این ماجرا رو یادت بمونه و بهترین راه به خاطر سپردن چیزها هم نوشتن اون هاست. بنابراین دوست دارم امشب یه انشای صدکلمه ای درباره اهمیت بادرایت بودن در کلاس بنویسی.»

ای بابا! اول بایست معنی خود کلمه را پیدا می کردم!

«بله آقا!»

سر جایم برگشتم و خیلی آهسته کتاب هایم را جمع کردم و بعد به همان آهستگی از کلاس بیرون رفتم. امیدوار بودم آقای ردمنت متوجه این آهستگی شده باشد، چون به نظرم می رسید این یک جور بادرایت رفتار کردن است.

ماری آن کوک، همین طور که توی راهرو به دیوار تکیه داده بود و ناخن هایش را می جوید، منتظرم بود. ماری آن دوست صمیمی من است. ما در همسایگی هم زندگی می کنیم و شباهت هایی با هم داریم: هر دویمان نسبت به سن و سالمان ریزنقش تریم و موهای قهوه ای مان تا سرشانه می رسد. اما شباهتمان همین جا تمام می شود، چون او خیلی آرام و خجالتی است. البته خوشبختانه فقط ظاهرش این طوری است. آن هایی که ماری آن را خوب می شناسند – از جمله خود من، کلودیا ولوسی – می دانند شخصیت خیلی جالبی پشت ظاهرش جا خوش کرده.

توی راهرو داد زدم: «آهای!»

بعد دستش را از دهانش بیرون کشیدم و ناخن هایش را واری کردم.

«ماری آن، بس کن دیگه! اگه همین طوری به جویدن ناخن هات ادامه بدی، چطور امیدواری روزی برسه که بتونی به شون لاک بزنی؟»

«چه حرف ها! مطمئنم پدرم تا قبل از شصت و پنج سالگی م بهم اجازه چنین کاری نمی ده!»

پدر ماری آن همه خانواده اوست. مادرش مرده و خواهر و برادری هم ندارد. بدبختانه پدرش هم از آن بدقلق های روزگار است. مادرم می گوید آقای کوک این طوری رفتار می کند، چون ماری آن تنها کسی است که در این دنیا برایش باقی مانده. این که نشد دلیل! پدرش می تواند به جای این که او را مجبور کند هر روز موهایش را ببافد، به

او اجازه بدهد آن‌ها را باز بگذارد! یا مثلاً می‌تواند هر از گاه به‌ش اجازه بدهد با من و کلودیا به دوچرخه‌سواری بیاید! اما این آقای کوک اصلاً حاضر نیست چیزی بشنود. تا این حد که تا همین حالا هم بیشتر شبیه معجزه است که ماری آن اجازه دارد پرستار بچه‌ها باشد.

از مدرسه که بیرون آمدیم، شروع کردم به دویدن. معنی بادرایت، پاک از ذهنم پریده بود، چون درست همان لحظه چیز دیگری یادم آمده بود.

برای همین داد زدم: «وای نه! خدای من!»

ماری آن دنبالم دوید.

نفس‌زنان پرسید: «چه ت شده؟»

رو به عقب داد زدم: «امروز سه شنبه‌ست!»

«خب، که چی؟ یواش‌تر برو کریستی! هوا این قدر گرمه که

نمی‌شه دوید!»

«نمی‌تونم... سه شنبه‌ها بعد از ظهر، من باید از دیوید مایکل

مراقبت کنم. باید قبل از رسیدنش خونه باشم. وگرنه زودتر می‌آد و

کسی نیست مراقبش باشه.»

دیوید مایکل برادرم است. شش سال دارد. بعد از ظهرها هر روز

یکی از ما، من و دو برادر بزرگ‌ترم چارلی و ساموئل، مسئول مراقبت

از او هستیم تا مامان از سرکار برگردد. دوز روز باقیمانده به عهده کتی،

دختر پانزده ساله همسایه‌مان، است. البته او برای نگهداری از بچه

دستمزد می‌گیرد، اما در مورد ما از این خبرها نیست.

من و ماری آن تمام راه را دویدیم و دیگر چیزی نمانده بود که توی عرقمان شنا کنیم که به خانه رسیدیم. دیوید مایکل زودتر رسیده و با حال نزار روی پله‌های جلو در ورودی ولو شده بود. موهای فرفری قهوه‌ای و شل و ولش روی پیشانی اش ریخته بود و به محض این‌که ما را دید، زد زیر گریه.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

کنارش نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

هق‌هق‌کنان جواب داد: «پشت در مونده‌م!»

«کلیدت کو؟»

سر تکان داد: «نمی‌دونم.»

بعد سکسکه‌کنان، چشم‌هایش را پاک کرد.

گفتم: «نگران نباش. کلید من توی کیفمه.»

دوباره شروع به هق‌هق کرد. «بله، اما... من نتونستم برم توی

خونه. اونم درست وقتی دستشویی م داشت می‌ریخت!»

در را باز کردم. وقتی دیوید مایکل به چنین حال و روزی می‌افتد،

باید طوری رفتار کرد که انگار کوچک‌ترین اتفاقی نیفتاده.

درست لحظه‌ای که وارد خانه شدیم، فوکسی، سگ گله‌مان،

جوری که اصلاً نمی‌شد جلوش را گرفت، از خانه بیرون جهید.

حیوان بینوا از صبح توی ایوان پشت آشپزخانه حبس شده بود و

برای بیرون رفتن عجله داشت.

به برادرم پیشنهاد دادم: «تا تو می‌ری دستشویی، من لیموناد

می‌ریزم. باشه؟»

لبخندی زد و جواب داد: «باشه.»

من خوب بلدم با بچه‌ها کنار بیایم. ماری آن هم همین‌طور. این را مامان می‌گوید. هر دوی ما، ترشی نخوریم، پرستار بچه‌لایقی می‌شویم.

راستش، من آن روز بعد از ظهر به خاطر دیوید مایکل مجبور شده بودم به تقاضای فرد دیگری برای مراقبت از بچه‌اش جواب منفی بدهم. این را همین حالا یادم آمد.

کولر را که روشن می‌کردم، به ماری آن گفتم: «هی، خانم نیوتن از من خواسته بود بعد از ظهر سایمون رونگه دارم. به تو هم تلفن کرد؟» ماری آن پشت میز آشپزخانه نشست و به من که لیموناها را توی لیوان می‌ریختم نگاه کرد و سری تکان داد.

«نه، اما شاید به کلودیا زنگ زده باشه.»

کلودیا کوشی آن طرف خیابان زندگی می‌کند. من، او و ماری آن از وقتی به دنیا آمده‌ایم، در خیابان برادفورد زندگی می‌کنیم. با هم بزرگ شده‌ایم، اما من بیشتر وقتم را با ماری آن می‌گذرانم تا با کلودیا. دلیلش هم روشن است، چون کلودیا یا یکسره در راه کلاس طراحی است، یا خودش را توی اتاقش حبس می‌کند تا نقاشی بکشد. در غیر این صورت هم مشغول خواندن رمان‌های پلیسی است. این عشق سومش است. باید اقرار کنم او از ما خیلی بیشتر می‌فهمد.

من و ماری آن وقتی کوچک بودیم، همه‌اش لی‌لی و خاله‌بازی می‌کردیم یا دایم تن‌پوش شخصیت‌های داستان عروسکی را می‌پوشیدیم. اما برای آن‌که کلودیا قبول کند با ما بازی کند، تقریباً

مجبور بودیم مغزش را درست و حسابی شستشو بدهیم! در نتیجه، بیشتر وقت‌ها بی خیال او می شدیم، در عوض، وقت‌هایی پای دوچرخه سواری، سینما یا استخر در بین بود، کلودیا همیشه خدا حاضر بود با ما بیاید.

به نظرم جای شکرش باقی است که در خانواده کلودیا لااقل پدرش مثل آقای کوک نیست. آقای کوشی ممکن است درباره تکالیف مدرسه سختگیری به خرج بدهد، اما خیلی راحت اجازه می دهد ما برای نوشیدن یک لیوان سودا یا خرید کردن به مرکز شهر برویم.

کلودیا هیچ وقت دوست صمیمی کسی نبوده و این طور که پیدا است، امسال با باز شدن مدرسه‌ها، این وضعیت نور علی نور شده. چون با وجود این که هر دویمان می رویم کلاس پنجم، بی تردید کلودیا... از ما بزرگ تر به نظر می رسد. او از چیزهایی حرف می زند که ما از آن سر در نمی آوریم و وقتش را به پیدا کردن لباس های جدید و حرافی پای تلفن می گذرانند. اصلاً پاک آدم دیگری شده.

دیوید مایکل آمد توی آشپزخانه. رنگ و رویش برگشته بود.

گفتم: «بالاخره اومدی!»

بعد یک لیوان لیموناد به او دادم و کنار ماری آن نشستم.

در همین لحظه، سر و کله چارلی، که داشت با یک توپ بسکتبال ورمی رفت، پیدا شد. چند دقیقه بعد هم، ساموئل و پشت سرش سگمان آمدند. ساموئل شانزده سال دارد و چارلی چهارده سال. هر دویشان به دبیرستان استون بروک می روند.

چارلی گفت: «سلام به همگی! سلام دماغوی کوچولو!» این آخری خطاب به دیویدمایکل بود.

او هم جواب داد: «من دماغوی کوچولو نیستم.»
ساموئل گفت: «ما می‌خوایم به خونهٔ خونوادهٔ هندسون بریم و توی حیاطشون بسکتبال بزنیم. تو هم می‌آی کریستی؟»
دلم می‌خواست با آن‌ها بروم، اما دیویدمایکل برای این بازی خیلی کوچک بود.

برای همین جواب دادم: «نه. من و ماری آن ترجیح می‌دیم با دیویدمایکل تا جویبار کوچیک پیاده‌روی کنیم. دیویدمایکل، دوست داری باهامون بیای؟»
او با خوشحالی به نشانهٔ تأیید سر تکان داد.

ساموئل و چارلی رفتند و همزمان که در را پشت سرشان به هم می‌کوبیدند، داد زدند: «خب، پس تا بعد!»
تا جویبار پیاده رفتیم و دیویدمایکل را تماشا می‌کردیم که توی آب کم‌عمق جوی دست‌وپا می‌زد و سعی می‌کرد لاروهای قورباغه را بگیرد. فوکسی دور و برمان می‌پلکید و دنبال سنجاب‌ها پارس می‌کرد.
بعد از چند لحظه، ماری آن گفت: «بهتره دیگه برگردم خونه. الانه که سر و کلهٔ پدرم پیدا بشه.»

«دیگه به اومدن مادر منم چیزی نمونده. دیویدمایکل بیا، باید برگردیم.»

دیویدمایکل غرغرکنان بلند شد و چهارتایی به خانه برگشتیم:
من، ماری آن، دیویدمایکل و فوکسی.

وقتی به خانه رسیدیم، ماری آن زیر گوشم گفت: «ساعت نه شب، باشه؟»

چشمکی تحویلش دادم: «باشه!»

من و ماری آن یک زبان رمزی داریم. ابتکار او بود. از آن جا که خانه ما درست روبه روی خانه آن هاست و اتاق های ما به هم اشراف دارد، با چراغ قوه به هم علامت می دهیم. شب ها بیشتر وقت ها این طوری با هم حرف می زنیم. همه این تشریفات برای این است که ماری آن اجازه ندارد بعد از شام به کسی تلفن بزند، البته بجز موارد مهمی مثل پرستاری بچه یا انجام دادن تکالیف مدرسه.

کمی بعد، مامان آمد خانه. پیتزا خریده بود. من و پسر ها که از بوی پنیر و فلفل دلمه ای های گریل شده منگ شده بودیم، به طرف آشپزخانه رفتیم. ساموئل و چارلی مشکوک به نظر می رسیدند. ساموئل آهسته گفت: «دارم با خودم فکر می کنم مامان چه خوابی برامون دیده؟»

چارلی جواب داد: «موافقم.»

مامان فقط وقتی برایمان پیتزا می آورد که چیزی ازمان بخواهد. بنابراین، تصمیم گرفتم نگذارم کسی بیشتر از این در بلا تکلیفی بماند. «مامان، مناسبت این پیتزا چیه؟»

چارلی لگدی حواله میچ پایم کرد، اما به رویم نیاوردم.

دوباره گفتم: «این بار ازمون چی می خوای؟»

مامان برایمان قیافه گرفت. دقیقاً می دانست دارد چه کار می کند.

همین طور می دانست که دستش برای ما رو شده. برای همین شروع کرد به توضیح دادن:

«خب، باشه. کتی به محل کارم تلفن زد و گفت فردا نمی تونه برای نگهداری از دیوید مایکل بیاد. بچه ها، من داشتم با خودم می گفتم...»

چارلی پابرنه وسط حرف او دوید: «من فردا تمرین بیسبال دارم!»

ساموئل هم اظهار وجود کرد: «منم باید برم باشگاه شطرنج.»

من گفتم: «باید برای پرستاری بچه به خونه خونواده نیوتن برم.»

مامان آهی کشید: «اوه، بچه ها!»

ساموئل گفت: «واقعاً متأسفیم.»

«تردید ندارم.»

بعد همگی با همه وجود به پیتزا هجوم بردیم و مامان هم رفت سراغ تلفن.

اول به ماری آن زنگ زد. او بایست برای پرستاری بچه به خانه خونواده پایک می رفت.

بعد سراغ کلودیا رفت، او کلاس طراحی داشت.

بعد به دو دانش آموز دیگر تلفن زد، اما آن ها هم کلاس ورزش داشتند.

چیزی نمانده بود دیوید مایکل به گریه بیفتد.

آخر سر، مامان به خانم نیوتن تلفن زد و پرسید اشکالی ندارد

وقتی من برای نگهداری از سایمون به آن جا می روم، دیوید مایکل را هم با خودم ببرم؟ از بخت خوش، خانم نیوتن قبول کرد.

بالاخره موفق شدم یک لقمهٔ جانانه و البته حال به هم زن پنیر و فلفل را قورت بدهم. واقعاً ابلهانه بود که سهم پیتزای مامان سرد شود، آن هم فقط برای این که مجبور بود این همه تلفن بزند! ابلهانه تر این بود که دیوید مایکل فکر کند همهٔ این مشکلات تقصیر او بوده! آن هم برای این که او فقط شش سال داشت و آن قدر کوچک بود که نمی توانست در خانه تنها بماند.

در همین وقت بود که برای اولین بار، فکر تأسیس باشگاه پرستاران بچه به سرم زد و از این فکر تقریباً به حالت خفگی افتادم. به زور توانستم تا ساعت نه شب صبر کنم تا این فکر بکر را با ماری آن در میان بگذارم.



آن شب بعد از خوردن شام، توی اتاقم پشت میز نشستم و دسته‌ای کاغذ و یک مداد نوک‌تیز برداشتم. بایست تکلیف سه تا کار را یکسره می‌کردم: نوشتن انشایی درباره‌ی معنای بادرایت بودن، نوشتن تکالیفم و فکر کردن به باشگاه پرستاران بچه. آن‌ها را به همین ترتیب یعنی از کسالت‌بارترینشان شروع کردم.

درباره‌ی کلمه‌ی «بادرایت» در فرهنگ واژگان آمده بود: «قوه‌ی تمیز، نکته‌سنجی‌ای که لازمه‌ی رفتار مناسب است. به مهارت زندگی نگاه کنید.» مجبور شدم به مدخل‌های «قوه‌ی تمیز» و «مهارت زندگی» نگاه کنم تا معنی کلمه خوب دستگیرم بشود. به هر جان‌کدنی بود، چیزهایی از آن سر در آوردم. من کار غیر مؤدبانه‌ای انجام داده بودم. اما چرا آقای ردمونت مثل بچه‌ی آدم این را به من نگفت؟ این‌طوری همه چیز خیلی راحت‌تر پیش می‌رفت! بالاخره چیزهایی توی این مایه نوشتم که بی ادب بودن برای دیگران، آزاردهنده است و تصویر ناجوری از مدرسه به نمایش می‌گذارد. بعد کلمه‌ها را شمردم، نود و نه تا. آخرش هم کلمه‌ی «پایان» را اضافه کردم و نقش و نگارهای

درشت و زیبای درهم و برهمی هم دور و برش کشیدم. نتیجه تماشایی بود!

بعد تکالیف ریاضی ام را نوشتم و چیزهایی درباره شهرهای قرون وسطی برای درس تاریخ آماده کردم.

آخر سر هم فرصتی پیدا کردم و توانستم به باشگاه پرستاران بچه‌ای که خیال داشتیم تأسیسش کنم فکر کنم. آن وقت، فهرستی برایش تهیه کردم:

۱. اعضای باشگاه: من، ماری آن، کلودیا، دیگه کی؟
۲. تبلیغات: آگهی، تلفن، آیا باید به روزنامه‌ها هم آگهی بدهیم؟
۳. تعیین ساعت کار: برای آن که مشتریان بتوانند سراغ ما بیایند، همین طور پیدا کردن جایی برای تشکیل جلسات (جایی که خط تلفن داشته باشد).
۴. سهمیه سرانه برای هزینه‌های جاری تعیین کنیم؟

فکر بکر من ایجاد یک باشگاه پرستاران بچه همراه با دو نفر از دوستانم بود. این طوری مشتریانمان می‌توانستند در ساعت‌های خاصی از هفته که ما جلسه داشتیم، با شماره باشگاه تماس بگیرند و با ما صحبت کنند. به این ترتیب، آن‌ها فقط با یک تماس می‌توانستند با چند نفر ارتباط برقرار کنند و حتماً بین آن‌ها، یکی پیدا می‌شد که وقت آزاد داشته باشد. در نتیجه، اضطرابی که مادرم چند ساعت پیش آن را تجربه کرده بود بقیه تجربه نمی‌کنند.

تصمیم گرفتم کار تبلیغات را خودمان انجام بدهیم. امیدوار بودم

کلودیا، در تهیه آگهی هایی که قصد داشتیم آن ها را توی صندوق پستی همسایه ها بیندازیم، به ما کمک کند. او می توانست طرح جالبی برای آن بدهد.

به ساعت نگاه کردم. یک ربع به نه بود. پانزده دقیقه تا قرارم با ماری آن مانده بود. کم کم داشتم عصبی می شدم که فکر معرکه ای به سرم زده بود و حتی نمی توانستم مثل هر بنی بشری تلفن را بردارم و درباره آن با دوست صمیمی ام حرف بزنم!

آخر اگر پدرش تلفن را برمی داشت، بی پرو برگرد جواب می داد: «تا فردا صبر کن و همه اینا رو توی مدرسه بهش بگو.» آهی کشیدم.

مامان در اتاقم را زد. می دانستم اوست، چون هیچ کدام از برادرهایم هیچ وقت زحمت چنین کاری را به خودشان نمی دهند و بی مقدمه می پرند وسط اتاقم.

داد زد: «بفرمایید!»

«شب بخیر عزیزم.»

مامان در را پشت سرش بست و لبه تخت من نشست.

«امروز مدرسه چطور بود؟»

مامان هر روز سعی می کند برای هر کدام از بچه ها جداگانه وقت بگذارد. او خودش را به خاطر طلاق و شغل تمام وقتش مقصر می داند. این را خودش به ما گفته. اما من دلم نمی خواهد او از این بابت احساس گناه کند. تقصیر مامان نیست که پاپا به کالیفرنیا رفته، دوباره ازدواج کرده و برای هزینه خورد و خوراک می شود گفت

تقریباً پولی برای ما نمی فرستد. با این حال، مامان هیچ وقت دربارهٔ این چیزها حرفی نمی زند. او در یک باشگاه بزرگ در استمفورد، کار خیلی خوبی دارد و این که می تواند به راحتی هزینهٔ زندگی ما را تأمین کند برایش خوشایند است. او به استقلال خودش می بالد، اما در عین حال همیشه احساس گناه می کند.

پدرم گاهی مثل آدم های بی فرهنگ رفتار می کند. مثلاً بیشتر از یک سال است به ما تلفن نزده و حتی تولد دوازده سالگی ام را، که یک ماه قبل بود، فراموش کرد.

مدتی ساکت ماندم و سعی کردم به سؤالی که مامان کرده بود جواب بدهم، البته بدون آن که دربارهٔ انشایی که مجبور شده بودم بنویسم چیزی بروز بدهم.

مامان دوباره گفت: «کریستی؟»

«همه چی خیلی خوب بود.»

«اما من اون قدرها مطمئن نیستم.»

امکان ندارد بشود به مامان دروغ گفت!

«خودت که می دونی امروز هوا چقدر گرم بود!»

«بله.»

«همین طور این که روز به این گرمی چقدر می تونه کش بیاد؟»

«کریستی، برو سر اصل مطلب!»

اعتراف کردم و مامان خندید. انشایم را خواند و گفت به نظرش انشای خوبی است. پرسیدم آیا کلمهٔ «پایان» در آخر انشا ممکن است حکم صدمین کلمه را داشته باشد؟ لبخندی تحویل داد و گفت: «امیدوارم این طور باشه.» مادرم حرف ندارد!

وقتی مامان اتاقم را ترک کرد تا سراغ ساموئل برود، ساعت نه بود. چراغ قوه ام را برداشتم، برق اتاق را خاموش کردم و پشت پنجره رو به اتاق ماری آن رفتم.

علامت کوتاهی به او دادم تا بداند من آمده ام. او هم همین کار را کرد. عالی بود! او هم آماده بود. بنابراین، من پیغام زیر را به او دادم (البته کلی وقت برد):

یه فکر بکر به سرم زده، تاسیس «باشگاه پرستاران
بچه». باید حتماً همدیگر رو ببینیم. کلی کار داریم.

بعد از چند لحظه سکوت، ماری آن پرسید:

چی؟

مجبور بودم از اول شروع کنم. این بار پیغام را سریع تر نوشتم. بالاخره ماری آن نوشت:

عالیه، تا فردا.

بعد چراغ قوه هایمان را خاموش کردیم. تا آن روز هیچ وقت کسی از او نخواستہ بود به کاری بچسبد، برای همین تصمیم گرفتیم با هم این نقشه را دنبال کنیم.

داشتم کشویی را که چراغ قوه را در آن پنهان کرده بودم می بستم که مامان دوباره در زد. همان طور که برق اتاق را روشن می کردم و کنجکاوی ام هم تحریک شده بود، گفتم: «بیا تو».

مامان معمولاً دوبار برای صحبت کردن به اتاق مانمی آید. شاید

به این دلیل آمده بود که درِ اتاقم بیشتر از همیشه بسته مانده بود. این بار او پشت میز نشست و من لبهٔ تخت.

«فقط می‌خواستم به‌ت خبر بدم شنبه شب با جیم قرار دارم. یادم رفت دربارهٔ این موضوع باهات صحبت کنم.»

غرغری کردم. چهار ماهی است که مامان با او نامزد کرده و گاهی وقت‌ها با این یارو، جیم، بیرون می‌رود. او را خیلی دوست دارد، درست برعکس من. او هم از زنش جدا شده و دو تا بچه دارد. بدتر از همه این‌که، تقریباً مویی توی سرش پیدا نمی‌شود.

«کریستی، من نیومده‌م ازت اجازه بگیرم. فقط به‌ت خبر دادم. چارلی هم می‌ره بیرون. اما ساموئل توی خونه می‌مونه. دلم می‌خواد بیشتر جیم رو درک کنی. نمی‌تونم مجبور کنم دوستش داشته باشی، اما با توجه به رفتارت نمی‌شه گفت خیلی تلاش می‌کنی تا اون احساس راحتی کنه.»

در واقع، من در مورد هیچ‌یک از مردهایی که مامان تا به حال آن‌ها را دیده، چنین تلاشی به خرج نداده‌ام. می‌ترسم اگر زیادی از خودم محبت نشان بدهم، یکی از آن‌ها با او ازدواج کند، آن وقت دیگر نمی‌دانم باید چه خاکی بر سرم بریزم! چون ما همین‌طوری کنار هم خوشبختیم.

مامان ادامه داد: «یه چیز دیگه. جیم آخر این هفته باید از بچه‌هاش نگهداری کنه. اما شنبه صبح باید بره سر کار. خودش دل خوشی از این وضعیت نداره، اما چاره‌ای هم نیست. دلش می‌خواد تو مراقب اندرو و کارن باشی.»

با تکان دادن سر، جواب منفی ام را اعلام کردم. جیم تا حالا دست کم سه بار از من خواسته از بچه‌هایش مراقبت کنم، اما من قبول نکرده‌ام. دوست ندارم با او و خانواده‌اش سروکاری داشته باشم. برای همین یا بهانه می‌آورم یا، رک و راست، آب پاکی را روی دستش می‌ریزم.

این بار هم همین کار را کردم.
در نتیجه، مامان بالحن خیلی سردی گفت: «خیلی خب، خودت می‌دونی.»

در صدایش نوعی حالت تهدید بود. اما به سمت من آمد و سرم را بوسید. این یعنی از دستم عصبانی نبود.

بعد همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، پرسید: «می‌خواهی بخوابی؟»
«بله، می‌تونی در رو پشت سرت باز بذاری.»

به برادرهایم شب بخیر گفتم و نیم ساعت بعد خزیدم توی رختخواب.

صدای فوکسی را از ایوان زیر پنجره می‌شنیدم و در همان حال به مامان و جیم، اندرو و کارن فکر می‌کردم. آن وقت بود که دوباره یاد باشگاه پرستاران بچه افتادم و ته دلم قرص شد.
زنده باد فردا!

